

ماخ او لا



B.M.  
66



آبشارات و نیا

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۵  
۵۱/۱/۱۶

۱۳۱

کتابخانه

ادبیات  
فارسی

۱۳

۲

۴۵



اسکن شد

# ماخاوا

چاپ دوم  
نخستین دفتر از مجموعه‌ی آثار

۱۳۰۲

دارنده‌ی حق چاپ آثار نیمایوشیج بصورت کتاب  
شراکیم یوشیج



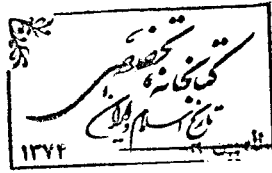
آفتاب‌ات دنیا

تهران ، خیابان نادری ، شماره ۵۹۵

چاپ دوم

افست مروی

چاپ این کتاب در بهمن ماه یکهزار و سیصد و پنجاه خورشیدی به انجام رسید



هفتاد سال پیش کودکی در یوش -  
مازندران - دیده بجهان گشود که مقدر  
بود بعد ها نیمای نیماور ( = نام آور )  
گردد . نیما در طی زندگی ادبی  
خود در داستان نویسی ، نمایشنامه نویسی ،  
نگارش مباحث ادبی بازمایش پرداخته  
است ، ولی آنچه که او را نامیردار  
ساخته جنبه شاعری اوست .

در شعر نیز وی مراحل مختلف  
را طی کرده : سرودن اشعاری که شکل  
و قالب و مضمون آنها بسبک قدماست ؛  
سرودن اشعاری که شکل و قالب آنها  
بسبک پیشینیانست ولی مضمون آنها نو  
و بکر میباشد و سرودن اشعار بسبک نو .  
از این سه نوع ، آنچه که شخصیت نیما را  
نشان میدهد دسته اخیر است .

پس از درگذشت نیما - بنا بوضعیت

وی - کار تدوین و چاپ آثار فراوان و  
گرا نقدرش با یاری همسر و فرزند و چند  
تن از یاران صمیم آن مرحوم با مراقبت  
نگارنده آغاز شد و نخستین شماره بعنوان  
« افسانه و رباعیات » از طرف سازمان  
چاپ کیهان طبع و منتشر گردید . و  
اینک دومین شماره بعنوان « ماخ اول » ،  
بهمت و علاقه بی شائبه آقای سیروس  
طاهباز و همراهی آقای شراگیم - فرزند  
برومند نیما - از طرف « انتشارات  
شمس » منتشر میگردد . امید است که  
هرچه زودتر در انتشار آثار دیگر نیما  
توفیق یابیم .

بهمن ماه ۱۳۴۴

محمد مهین



نیما نوشته است : « چون قطعات این مجموعه عنوان ندارند ، باید مواظب بود که از حیث وزن یا فرم ، هر قطعه مشخص باشد که مخلوط با قطعه‌ی دیگر نشود . »

هفت شعر اول این کتاب به ترتیبی که نیما خود در دفترش با عنوان « ماخ اولاً » گردآورده بود ، و بقیه از میان انبوه دستنویس های او ؛ برحسب موضوع ، تنظیم شد. گذشته از وزن متفاوت هر قطعه ، در این کتاب فاصله‌ی شروع هر شعر همه جا به اندازه‌ی مساوی قرار داده شد تا هر شعر از شعر دیگر متمایز باشد . آشفتگی تنها در صفحه‌ی ۳۲ روی نشان داد که فاصله‌ی بالای صفحه زاید است و شعر ادامه‌ی صفحه‌ی ۳۱ است.

بیست و پنج شعر این کتاب با عنوان « ماخ اولاً » مشخص و سه شعر بعدی فاقد این عنوان است ، اما چون در میان سایر دفترهای شعر نیما ، این قطعات با « ماخ اولاً » نزدیکتر است ، در این مجموعه گردآمد .

این قطعات دارای تاریخ بودند :

- ۱۳۲۷ در شب تیره چو گوری که کند شیطانی ...  
۱۳۲۷ به روی در ، به روی پنجره ها ... ۲۰ اردیبهشت  
۱۳۲۷ می تراود مهتاب ...  
۱۳۲۸ جاده خاموش است ... ۷ اسفند  
۱۳۲۶ پاس ها از شب گذشته ست ... زمستان  
۱۳۲۹ در ره نهفت و فراز ده حرفی ست ... ۲۰ خرداد  
۱۳۳۵ تی تیک ، تی تیک ... فروردین  
۱۳۲۷ مانده از شب های دورادور ... آبان
- بقیه ی این شعرها - جز « در کنار رودخانه ... » و « بر سر قایقش اندیشه کنان ... » و « من چهره ام گرفته ... » و « دیر است نعره می کشد ... » و « زرد ها بی خود ... » و « ترا من چشم در راهم ... » - در سال های پیش از ۱۳۳۲ سروده شده است .
- معادل فارسی چند واژه ی محلی - طبری - که در این شعر ها آمده ، در آخر کتاب آمده است .

س . ط .





« ماخ اولاً » پیکره‌ی رود بلند  
می‌رود نا معلوم  
می‌خروشد هر دم  
می‌جهاند تن ، از سنگ به سنگ ،  
چون فراری شده‌یی  
( که نمی‌جوید راه هموار )  
می‌تند سوی نشیب  
می‌شتابد به فراز  
می‌رود بی سامان ؛  
باشب تیره ، چو دیوانه که با دیوانه .

رفته دیری ست به راهی کاوراست ،  
بسته با جوی فراوان پیوند

نیست - دیری ست - براو کس نگران  
و اوست درکار سراییدن گنگ  
و اوفتادهست ز چشم دگران  
بر سر دامن این ویرانه .

با سراییدن گنگ آبش  
ز آشنایی « ماخ اولا » راست پیام  
وز ره مقصد معلومش حرف .  
می رود لیکن او  
به هر آن ره که بر آن می گذرد  
همچو بیگانه که بر بیگانه .

می رود نا معلوم  
می خروشد هر دم  
تا کجاش آبشخور  
همچو بیرون شد گان از خانه .

در شب تیره چو کوری که کند شیطانی  
و ندر آن دام دل افسایش را  
دهد آهسته صفا  
زیک و زیک . زیک زایی  
لحظه‌یی نیست که بگذاردم آسوده بجا .

بال از او خیسیده ،  
پای از او پیچیده ،  
شده پرچینش دامی و منش دام کشا  
معرفت نیست ، دریغاً در او  
( آن دل هرزه در )  
که بجای آوردم ؛  
وانهد با خود ، در راه مرا .

زيك و زيك . زيك زايی  
لحظه‌ی نیست که بگذاردم آسوده بجا .



به روی در ، به روی پنجره‌ها ،  
به روی تخته‌های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته ؛ باد می‌کوبد ،  
نه از او پیکری در راه پیدا .  
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛  
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

هم از آنگونه‌کان می‌بود ،  
زمردی در درون پنجره برمی‌شود آوا .  
دو دوک دوکا ! آفاتوکا ! چه کارت بود با من ؟  
در این تاریک دل شب ، نه زو بر جای خود چیزی قرارش .

« درون جاده کس نیست پیدا .  
پریشان است افرا ، » گفت توکا .

« به رویم پنجره‌ت را باز بگذار  
به دل دارم دمی با تو بمانم  
به دل دارم برای تو بخوانم . »

زمردی در درون پنجره مانده‌ست ناپیدا نشانه .  
فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب ، نامعلوم از چه سوی ، بردیوار ؛  
وز او هر حرف می‌ماند صدای موج را ، از موج ،  
ولیک از هیبت دریا .

« چگونه دوستان من گریزان اند از من ! » . . گفت توکا .  
« شب تاریک را بار درون و هم است یا رؤیای سنگینی ست ! »  
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا :  
« به چشمان اشک ریزانند طفلان .  
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود ،  
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک .  
به رویم پنجره‌ت را باز بگذار ،  
به دل دارم دمی با تو بمانم . »

به دل دارم برای تو بخوانم . «

زمردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید :

« دو دوک دوکا آقا توکا !

همه رفته‌ند ، روی از ما بپوشیده ؛

فسانه شد نشان‌انس هر بسیار جوشیده

گذشته سالیان بر ما .

نشاندن بارها گل شاخه‌ی تر جسته از سرما .

اگر خوب این ، و گرنه خوب

سفارش‌های مرگند این خطوط ته‌نشسته ؛

به چهره‌رگنذر مردم که پیری می‌نهدشان دل شکسته .

دلت نگرفت از خواندن . . . ؟

از آن جانت نیامد سیر . . . ؟ «

در آن سودا که خوانا بود ، توکا باز می‌خواند .

و مردی ، در درون پنجره آواش با توکا سخن می‌گفت :

« به آن شیوه که در میل تو آن می‌بود

بی‌ات بگرفته نو خیزان به‌راه دور می‌خوانند ،  
بر اندازه که می‌دانند .  
به جا در بستر خارت ، که برامسید تر دامن گل روز بهارانی ،  
فسرده غنچه‌یی حتی نخواهی دید و این دانی .  
به دل ای خسته آیا هست  
هنوزت رغبت خواندن . . . ؟ »

ولی تو کاست خوانا .  
هم از آنگونه کاول برمی‌آید باز  
زمردی در درون پنجره آوا .  
به روی در ، به روی پنجره‌ها ،  
به روی تخته‌های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته ؛ باد می‌کوبد  
نه از او پیکری در راه پیدا .  
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛  
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

می تراود مهتاب  
می درخشد شبتاب  
نیست یکدم شکنند خواب به چشم کس ولیک  
غم این خفته‌ی چند  
خواب در چشم نرم می شکنند .

نگران با من استاده سحر  
صبح می خواهد از من  
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر  
در جگر لیکن خاری  
از ره این سفرم می شکنند .

نازک آرای تن ساق کلی

که به جانم کشتم  
و به جان دادمش آب  
ای دریغا! به برم می شکند .

دست ها می ساییم  
تا دری بگشاییم  
بر عبت می پاییم  
که به در کس آید  
در و دیوار بهم ریخته شان  
بر سرم می شکند .

می تراود مهتاب  
می درخشد شبتاب؛  
مانده پای آبله از راه دراز  
بردم دهکنده مردی تنها  
کوله بارش بردوش  
دست او بر در ، می گوید با خود :

غم این خفته‌ی چند  
خواب در چشم ترم می‌شکند .







هنگام که گریه می دهد ساز  
این دود سرشت ابر بر پشت . . .  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشت . . .

زان دیر سفر که رفت از من  
غمزه زن و عشوه ساز داده  
دارم به بهانه های مأنوس  
تصویری از او به برکشاده .

لیکن چه گریستن ، چه توفان ؟  
خاموش شبی بت . هر چه تنهاست .  
مردی در راه می زند نی

و آواش فسرده بر می آید .  
تنهای دگر منم که چشم  
توفان سرشک می کشاید .

هنکام که گریه می دهد ساز  
این دود سرشت ابر بر پشت .  
هنکام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشت .

برفراز دشت باران است . باران عجیبی !  
ریزش باران، سر آن دارد از هر سوی وز هر جا ،

که خزنده ، که جهنده ، از ره آوردش به دل یابد نصیبی .  
باد لیکن ، این نمی خواهد .

گرم در میدان دویده ، بر زمین می افکند پیکر .  
با دمش خشک و عبوس و مرگ بار آور .  
از گیاهی تا نه دل سیراب آید ،  
بر ستیز هیبتش هر دم می افزاید .  
زیر وزو می دارد از هر سو  
رسته های تشنه و تر را ،  
هر نهال بارور را .

باد می‌غلند .

غش در او ، در مفصلش افتاده ، می‌گرداند از غش روی .

چه بنا هنگام فرمائی ،

با دم سردی که می‌پاید !

از زن و از مرگ هم ،

با قدرت موفور ؛

این چنین فرمان نمی‌آید !

باد می‌جوشد .

باد می‌کوشد

کلورد با نازك آرای تن هر ساقه‌یی در ره نهیبی .

بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !

برفراز دودهایی که ز کشت سوخته برپاست  
وز خلال کوردی شب  
مژده گوی روز باران باز خواناست .  
و آسمان ابر اندود .

آسمان ابر اندود  
( همچنان بالا گرفته )  
می برد ، می آورد ، دندان هر لبخندش افسون زا  
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود .

آسمان ابر اندود  
می ستاند ، می دواند ، می تپد او را به دل تصویر از رؤیای توفان چه وقش  
از شمار لحظه های خود نمی کاهد

برشمار لحظه‌های خود نخواهد لحظه‌یی افزود .

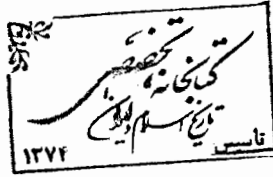
اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را.  
برفراز دودهایی که ز کشت سوخته برپاست ،  
مژده گوی روز باران باز خواناست .

خشك آمد كشتگاه من  
در جوار كشت همسایه .  
گرچه می گویند : « می گریند روی ساحل نزدیک  
سوگواران در میان سوگواران . »  
قاصد روزان ابری ، داروگك ! کی می رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست  
در درون کومه‌ی تاریك من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست  
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترسد  
- چون دل یاران که در هجران یاران -  
قاصد روزان ابری ، داروگك ! کی می رسد باران ؟







شب است،

شبی بس تیرگی دمساز با آن .  
به روی شاخ انجیر کهن « وگدار » می خواند ، به هر دم  
خبر می آورد توفان و باران را . و من اندیشنا کم .

شب است،

جهان با آن ، چنان چون مرده‌یی در گور .  
و من اندیشنا کم باز :  
- اگر باران کند سر ریز از هر جای ؟  
- اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را ؟ . . .

در این تاریکی آور شب

چه اندیشه و لیکن ، که چه خواهد بود با ما صبح ؟

چو صبح از کوه سر بر کرد، می پوشد از این توفان رخ آیا صبح؟

جاده خاموش ست ، ازهر گوشه‌ی شب هست در جنگل  
تیرگی ( صبح از پی‌اش تازان )  
رخنه‌ی بی‌هوده می‌جویند .  
یک نفر پوشیده در کنجی  
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

بردرشهر آمد آخر کاروان ما ز راه دور - می‌گوید -  
با لقای کاروان ما ( چنان کارایش پا کیزه‌اش هر لحظه می‌آراست )  
مردمان شهر را فریاد برمی‌خاست .

آنکه او این قصه‌اش در گوش ، اما  
خاسته افسرده و آراز جا  
شهر را نام و نشان هر لحظه می‌جوید

و به او افسرده می گوید :  
« مثل اینکه سالها بودم در آن شهر نهران مأوا  
مثل اینکه يك زمان در کوچه‌یی از کوچه‌های او  
داشتم یاری موافق . شاد بودم با لقای او . »

جاده خاموش است ، اما همچنان شب‌هست در جنگل  
تیرگی ( صبح از پی‌اش تازان )  
رخنه‌یی بیهوده می‌جوید .  
يك نفر پوشیده بنشسته  
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

باد می گردد و در باز و چراغ است خموش  
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده اند .  
بیمناک است به ره بار بدوشی که به پل  
راه خود می سپرد  
بای تا سر شکمان تا شبشان  
شاد و آسان گذرد .

بگسلیده‌ست در اندوده‌ی دود  
پایه‌ی دیواری  
از هر آن چیز که بگسیخته‌ست  
نالش مجروحی  
یا جزع‌های تن بیماری‌ست  
و آنکه برپل گذرش بود به‌زه مشکل‌ها

هر زمان می نگرد  
پای تا سر شکمان تا شبشان  
شاد و آسان گذرد .

پای تا سر شکمان تا شبشان  
شاد و آسان گذرد  
باد می گردد و در باز و چراغ ست خموش  
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده اند.  
رهسپاری که به پل داشت گذر می‌استد  
زنی از چشم سرشک  
مردی از روی جبین خون جبین می سترد .

در شب سرد زمستانی  
کوره‌ی خورشید هم ، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.  
و به مانند چراغ من  
نه می‌افروزد چراغی هیچ ،  
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد .

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در يك شب تاریك  
و شب سرد زمستان بود ،  
باد می‌پیچید با کاج ،  
در میان کومه‌ها خاموش  
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریك .  
و هنوزم قصه بریادست  
وین سخن آویزه‌ی لب :

که می‌افروزد ؟ که می‌سوزد ؟  
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد ؟  
در شب سرد زمستانی  
کوره‌ی خورشیدهم ، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد .



هنوز از شب دمی باقی ست، می خواند در اوشبگیر  
و شب تاب، از نپا نجایش، به ساحل می زند سوسو .

به مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره ی من  
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی ست در او  
به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند .

و مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره ی من  
نگاه چشم سوزانش - امید انگیز - با من  
در این تاریک منزل می زند سوسو .



به شب آویخته مرغ شباوینز  
مدامش کار رنج افزاست ، چرخیدن .  
اگر بی سود می چرخد  
و گر از دستکار شب ، درین تاریکجا ، مطرود می چرخد . . . .

به چشمش هر چه می چرخد ، - چو اوبرجای -  
زمین ، با جایگاهش تنگ .  
و شب ، سنگین و خونالود ، برده از نگاهش رنگ  
وجاده های خاموش ایستاده  
که پاهای زنان و کودکان با آن کریزانند  
چو فانوس نفس مرده  
که در او روشنایی از قفای دود می چرخد .

ولی در باغ می‌کوبند :  
» به شب آویخته مرغ شباویر  
به پا، ز آویخته ماندن، براین بام کبود اندود می‌چرخد . «

هست شب يك شب دم کرده و خاك  
رنگ رخ باخته است .  
باد ، نوباوه‌ی ابر ، از بر کوه  
سوی من تاخته است .

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،  
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده‌یی راهش را .

با تنش گرم ، بیابان دراز  
مرده را ماند در گورش تنگ .  
بدل سوخته‌ی من ماند  
به تنم خسته که می‌سوزد از هیبت تب !  
هست شب . آری ، شب .



«ری را» . . . صدا می آید امشب  
از پشت «کاج» که بندآب  
برق سیاه نابش تصویری از خراب  
در چشم می کشاند .  
گویا کسی ست که می خواند . . .

اما صدای آدمی این نیست .  
با نظم هوش ربایی من  
آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام  
در گردش شبانی سنگین ؛  
زاندوه‌های من  
سنگین تر .  
و آوازه‌های آدمیان را یکسر

من دارم ازیر .

یکشب درون قایق دلنگ  
خواندند آنچه آنچنان ؛  
که من هنوز هیبت دریا را  
در خواب می بینم .

ری را . ری را . . .  
دارد هوا که بخواند .  
درین شب سیا .  
او نیست با خودش ،  
او رفته با صدایش اما  
خواندن نمی تواند .



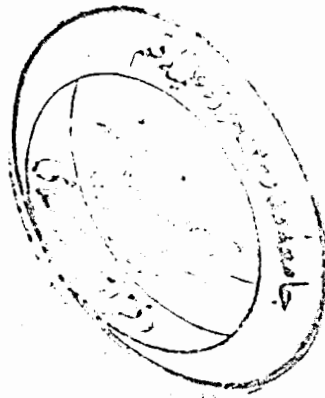
همه شب زن هر جایی  
به سراغم می آمد .

چو می آمد او به سراغ من خسته  
بود بر سر پنجره ام  
یاسمین کبود فقط  
همچنان او که می آید به سراغم ، بیجان .

در یکی از شبها  
يك شب وحشتزا  
که در آن هر تلخی  
بود پا برجا ،  
و آن زن هر جایی

کرده بود از من دیدار ؛  
گیسوان درازش - همچو خزه که بر آب -  
دور زد به سرم  
فکنید مرا  
به زبونی و درتک و تاب .

هم از آن شبم آمد هرچه به چشم  
همچنان سخنانم از او  
همچنان شمع که می‌سوزد با من به وثاقم ، بیجان .



پاس ها از شب گذشته است .  
هیهمانان جای را کرده‌ند خالی . دیر گاهی ست  
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته .  
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می‌سوزد اجاق او  
اوست مانده . اوست خسته .

مانده زندانی به لبهایش  
بس فراوان حرف‌ها، اما  
با نوای نای خود در این شب تاریک بی‌وسته  
چون سراغ از هیچ زندانی نمی‌گیرند،  
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته .



در ره نهفت و فراز ده حرفی ست :

کی ساختدست ؟

کی برده است ؟

کی باختدست ؟

و نارون خموش

و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست

بستهست گوش

و هر چه دلگزا است .

از ساحل شکسته که تسلیم گشته است

تا دره های خفته به جنگل که کرده اند

میدان برای ظلمت شب باز ؟

و اینجا بزنگ بسته کلنگی  
با لحن نا مراقب می گوید .  
آورده ست تنگی هر چیز  
و آن حرفها ، بجاست .

چر کین چراست صورت مهتاب ؟  
کی مانده چشمش بیدار  
خواب آشنا که هست و چرا خواب ؟  
کی ساخته ست ؟  
کی برده است ؟  
کی باخته ست ؟

از چیست در شکسته و بگسسته پنجره ؟  
دیگر چرا که اتاقی  
روشن نمی شود به چراغی ؟  
یاك لحظه از رفیق رفیقی  
جو یا نمانده ، نمی پرسد

از سر گذشته‌یی و سراغی؟

اما ملول می‌چکد آبی  
با گوشه‌یی ملولش نجوا  
دو کک اوفتاده . پیره زن افسرده ، در اجاق  
بگرفته‌ست آتش ، سردی  
و نارون خموش  
و باغ دیده غارت، بر حرف‌ها که هست  
بسته‌ست گوش !





خانه‌ام ابری‌ست  
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فراز کرده خرد و خراب و مست  
باد می‌پیچد .

یکسره دنیا خراب از اوست  
و حواس من !

آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی ؟

خانه‌ام ابری‌ست اما

ابر بارانش گرفته‌ست .

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،

من به روی آفتابم

می برم در ساحت دریا نظاره .  
و همه دنیا خراب و خرد از باد است  
و به ره، نی زن که دایم می نوازد نی ، در این دنیای ابر اندود  
راه خود را دارد اندر پیش .

چوك وچوك ! ... كم كرده راهش در شب تاريك  
شب پرهی ساحل نزدیک  
دمبدم میگو بدم بر پشت شیشه .

شب پرهی ساحل نزدیک !  
در تلاش تو چه مقصودیست ؟  
از اتاق من چه می خواهی ؟

شب پرهی ساحل نزدیک با من ( روی حرفش كنگ ) می گوید :  
« چه فراوان روشنایی در اتاق توست !  
باز کن در بر من  
خستگی آورده شب در من . »

به خیالش شب پردی ساحل نزدیک  
هر تنی را میتواند بود هر راهی  
راه سوی عافیتگاهی  
وز بس هر روشنی ره برمفری هست .

چو ك و چو ك ! ... در این دل شب كه ازو این رنج می زاید  
بس چرا هر كس به راه من نمی آید . . . ؟

تی تیک تی تیک  
در این کران ساحل و به نیمه شب  
نک می زند  
« سیولیشه »  
روی شیشه .

به او هزار بارها  
ز روی پند گفته ام  
که در اتاق من ترا  
نه جا برای خوابگاست  
من این اتاق را به دست  
هزار بار رفته ام .

چراغ سوخته  
مرا هزار بر لبم  
سخن به مهر دوخته .

وليك بر مراد خود  
به من نه اعتناش او  
فتاده ست در تلاش او  
به فكر روشنى، كز آن  
فريب ديده است و باز  
فريب مى خورد همين زمان .

به تنگناى نيمه شب  
كه خفته روز كار پير  
چنان جهان كه در تعب  
كوبد سر  
كوبد پا .

تى تىك ، تى تىك .

سوسك سىا

سىولىشە

نك مى زند

روى شىشە .





دیری ست نعره می کشد از بیشه‌ی خموش  
« کک کی » که مانده کم .

از چشم‌ها نهفته پری وار  
زندان بر او شده‌ست علف زار  
بر او که او قرار ندارد  
هیچ آشنا گذار ندارد .

اما به تن درست و برومند  
« کک کی » که مانده کم  
دیری ست نعره می کشد از بیشه‌ی خموش .



در کنار رودخانه می‌پلکد سنک پشت پیر.  
روز ، روز آفتابی ست .  
صحنه‌ی آیش گرم است .

سنک پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌لمد، آسوده می‌خوابد  
در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم  
خسته‌ی درد تمنا ،  
چشم در راه آفتابم را .  
چشم من اما  
لحظه‌ی او را نمی‌یابد .

آفتاب من  
روی پوشیده‌ست از من در میان آب های دور.  
آفتابی کشته بر من هر چه از هر جا  
از درنگ من ،  
یا شتاب من ،  
آفتابی نیست تنها آفتاب من  
در کنار رودخانه .

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق بان  
دائماً می زند از رنج سفر بر سردریا فریاد :  
اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می داد .

سخت توفان زده روی دریاست  
ناشکیباست به دل قایق بان  
شب پر حادثه . دهشت افزاست .

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق بان  
ناشکیباتر بر می شود از او فریاد :  
کاش بازم ره بر خطه‌ی دریای کران می افتاد !



من چهره‌ام گرفته  
من قایقم نشسته به خشکی.

با قایقم نشسته به خشکی  
فریاد می‌زنم :  
« و امانده در عذابم انداخته‌ست  
در راه پرمخافت این ساحل خراب  
و فاصله‌ست آب  
امدادی ای رفیقان با من . »  
گل کرده است پوزخندشان اما  
بر من ،  
بر قایقم که نه موزون  
بر حرف‌هایم در چه ره و رسم

بر التهايم از حد بيرون .

در التهايم از حد بيرون  
فرياد بر مي آيد از من :  
« در وقت مرگ كه با مرگ  
جز بيم نستي و خطر نيست ،  
هز الي و جلافت و غوغاي هست و نيست  
سهو است و جز به پاس ضرر نيست . »

با سهوشان  
من سهومي خرم  
از حرف هاي كامشكنشان  
من درد مي برم  
خون از درون دردم سرريزمي كند !  
من آب را چگونه كنم خشك ؟

فرياد مي زنم .



من چهره‌ام گرفته  
من قایم نشسته به خشکی  
مقصود من زحرفم معلوم بر شماست :  
یکدست بی صداست  
من ، دست من کمک زدست شما می کند طلب .

فریاد من شکسته اگر در کلو، و گر  
فریاد من رسا  
من از برای راه خلاص خود و شما  
فریاد می زنم.  
فریاد می زنم !



زردها بی خود قرمز نشده‌ند  
قرمزی رنگ نینداخته است  
بی خودی بردیوار .

صبح پیدا شده از آن طرف کوه از اکو اما  
وازنا پیدا نیست  
کرته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب  
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار .

وازنا پیدان نیست  
من دلم سخت گرفته‌ست ازین  
میهمانخانه‌ی مهمان کش روزش تاریک  
که به جان هم نشناخته انداخته است :

چند تن خواب آلود  
چند تن نا هموار  
چند تن ناهشیار .

مانده از شب‌های دورادور  
بر مسیر خامش جنگل  
سنگ‌چینی از اجاقی خرد،  
اندروخاکستر سردی .

همچنان کاندرا غبار اندوده‌ی اندیشه‌های من ملال انگیز  
طرح تصویری در آن هرچیز  
داستانی حاصلش دردی .

روز شیرینم که با من آتشی داشت ؛  
نقش نا هم‌نگ گردیده  
سردگشته ، سنگ گردیده ؛  
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه مانده از شب‌های دورادور  
بر مسیر خامش جنگل  
سنگچینی از اجاقی خرد  
اندرو خاکستر سردی .

ترا من چشم در راهم شباهنگام  
که می گیرند در شاخ « تلاجن » سایه ها رنگ سناهی  
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم ؛  
ترا من چشم در راهم .

شباهنگام. در آن دم که بر جا درّه ها چون مرده ماران خفتگانند ؛  
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام  
گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی کاهم ؛  
ترا من چشم در راهم .





## واژه نامه

نگاه کنید به ، توکا	آقا توکا
کشتزار . مزرعه‌ی برنج .	آبیش
آزادکوه . کوهیست در مازندران.	ازاکو
درختیست جنگلی .	تلاجن
مرغیست شبیه سار .	توکا
قورباغه‌ی درختی . گویند چون داروگ بخواند نشان روز بارانی است .	داروگ
گنجشک بسیار کوچک که در پرچین ها آشیان می‌گیرد .	زیک زا
سوسک سیاه .	سیولیشه
نام گاونر است .	کک‌کی

## ماخ اولا

تنگه ایست سر راه « یوش » ، بین  
« نیکنام ده » و « میناک » . دیو  
سنگ هایی در دو سوی راه دارد و غار  
ماندهایی در دل سنگ ها که گویند جایگاه  
پیرزالی ست جادوگر. ونیز نام رودی ست  
که در میان این سنگ ها و غار مانده ها  
جاری ست . گویند هر که شب ، تنها در  
این تنگه بماند دیوانه می شود .

## واژنا

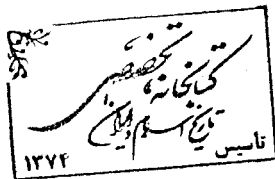
کوهی ست در یوش . رودر روی خانه ی نیما .  
گویند هر گاه ابر آن را بیوشاند در  
قشلاق بارندگی ست .

نگاه کنید به داروگ .

## وگ دار

## یوش

دهی ست از دهستان « اوزرود » در بخش  
« نور » شهرستان آمل ، مازندران .  
برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به یوش .  
دو هین دفتر نگارگری . از انتشارات  
موسسه ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی  
دانشگاه تهران . خرداد ۴۲ .



## از مجموعه‌ی آثار نیما یوشیج

منتشر شد :

ماخ اولا (چاپ اول . شمس)

شعر من (جوانه)

ناقوس (مروارید)

شهر شب، شهر صبح (مروارید)

یادداشت‌ها و ... (چاپ اول و دوم، امیرکبیر)

آهو و پرنده‌ها (کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)

قلم انداز (دنیا)

نامه‌های نیما به همسرش (آگاه)

عنکبوت رنگ و فریادهای دیگر (جوانه)

دنیا، خانه‌ی من است (زمان)

کندوهای شکسته (نیل)

آب در خوابگاه مورچگان (امیرکبیر)

توکایی در قفس (کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)

ارزش احساسات و پنج مقاله در شعر (گوتنبرگ)

منتشر می‌شود:

نامه‌ها، دفترهای دیگر

حرف‌های همسایه

سه منظومه

روجا

حکایات

قصه‌ها

نمایشنامه‌ها

دفتر شعرهای قدیم

یادداشت‌های دیگر

یادداشت‌های روزانه

